

## معرفی رمانی جدیدی به نام «زنده باد زندگی» به قلم «رعنا سلیمانی»

بهرام رحمانی

[bahram.rehmani@gmail.com](mailto:bahram.rehmani@gmail.com)

ابتدا در مقدمه تاکید کنم که نام کتاب «زنده باد زندگی» با مضمون و محتوای آن منطبق است و زندگی را در مقابل نه مرگ طبیعی، بلکه «اعدام» این قتل عمد دولتی قرار داده است. چهار زنی که حوادث تلخ روزگار آن‌ها را به زندان‌های غیرانسانی و مخوف حکومت اسلامی ایران افکنده است. حکومتی که بیش از چهار دهه است کسب و کار دایمی‌اش جز جهل و خشونت، سانسور و اختناق، زندان و شکنجه، تجاوز و اعدام، جنگ و خونریزی، قاچاق مواد مخدر و اسلحه، تروریسم دولتی، و غارت اموال عمومی، ارمغان دیگری برای جامعه ما نداشته است. سرکوب سیستماتیک زنان یکی از مهم‌ترین ابعاد سیاست‌های خشونت‌طلبانه حکومت اسلامی است که اساساً ریشه در ایدئولوژی اسلامی و مردسالاری این حکومت دارد. رعنا در رمان جدید خود، وضعیت زنان زندانی را به‌شکلی دردناک و در عین حال واقعی توصیف می‌کند. داستان چهار زنی به‌نام‌های «شیرین»، «سکینه»، «سهیلا» و «ویدا» را به تصویر می‌کشد که زندگی دل‌خراشی داشتند و نهایتاً به زندان افکنده شده‌اند. قصه زنانی که علاوه بر فقر و نداری و سرکوب‌های مردسالاری یا مورد تجاوز اطرافیان قرار گرفته و یا در سنین کوچکی شوهر داده شده و در زندان محکوم به اعدام شده‌اند. قصه زنانی که عاشق زندگی بودند اما هرگز به‌طوری طبیعی با این مقوله آشنا نشده و جسم و جان و حرمت انسانی‌شان مورد تجاوز قرار گرفته و لگدمال شده است. از این چهار زن زندانی، سه تن اعدام می‌شوند.



شیرین هنگامی که از خارج وارد فرودگاه مهرآباد می‌شود دستگیر شده و مستقیماً به زندان اوین انتقال داده می‌شود. مادر شیرین مریض بود و وی برای دیدن مادرش راهی ایران شده بود. بی‌دادگاه و ماشین کشتار حکومت اسلامی به او، مارک عامل دشمن و صهیونیست می‌زنند در حالی که او یک شهروند عادی بود. «شیرین در بند مخصوص زندانی‌های متهم به سرقت و قتل و منکرات و مواد مخدر زندانی بود. با وجود تلاش‌های پیگیر وکیلش برای انتقال از این بند هیچ نتیجه‌ای عایدشان نشده بود و او همچنان جا مانده بود.»

سکینه می‌گوید: «سیزده چهارده ساله بودم که روز عاشورا به تماشای دسته عرب‌ها رفته بودم... دست از کوچه و چهارراه که گذشت سر علم را کج کردند و راهی خانه عمویم شدند که هر سال هیئت‌دار محل بود... ناگهان مرد جوانی بازویم را گرفت و همراه خودش به پشت بام طبقه‌ای کشید. علم امام حسین را به دیوار تکیه داده بودند و چراغ زنبوری هم به دیوار آویزان بود. چشمان درشت مرد درست مثل گلوله از آتش بود. لب‌هایم را سفت بوسید، بوسه‌ای که بوی قیمه می‌داد. سرتاپا برای آقا امام حسین (لباس) سیاه به تن کرده بود. دستش را روی سینه‌ام گذاشت و انگشتانش را محکم فشار داد، آن‌چنان فشاری که از درد ناله کردم و زبانش را در دهانم چرخاند... همان شب قبل از

این‌که وارد حیاط شوم برادرم با شلنگ گوشه حیات منتظرم ایستاده بود و به جانم افتاد... تا نیمه‌های شب برادرم با آقا چون درباره من حرف می‌زدند و شورا کرده بودند... همان سال به‌جای رفتن به دبیرستان من را به خانه شوهر فرستادند...

سکینه می‌افزاید: از بچگی زیر دست بابا و برادها کم کتک نخورده بودم، اما آن بازجو لامصب یک چیز دیگر بود. طوری می‌زد که به حال مرگ می‌افتادم و بعد می‌انداختم توی سلولی که موکتش پر از خون و استفراغ خشک‌شده بود و برای یکی دو بار دستشویی رفتن روزانه باید هزار بار جان می‌دادم.

نمی‌توانستم حرف بزنم. التماس کنم. یا حتی گریه کنم. می‌خکوب شده بودم. اولین جلسه بازجویی موهایم را از پشت کشید و صورتم را که برگرداندم سیلی محکمی خوردم. دندانم شکست. گوشه دندانم پرید. توی صورتم زد و گفت: «تو چنده‌ای.»

فقط می‌خواستند که به کشتن شوهرم و یا دست داشتن در قتل اعتراض کنم. ولی من لال شده بودم... نمی‌دانستم چرا موضوع من سیاسی شده بود و چه چیزی خارج از مرزهای کشور رخ داده بود برایم باور کردنی نبود. چطور زنان دیگر کشورها نامم را فریاد می‌زدند... نمی‌دانستم که نوام چامسکی چه کسی است که برای من نامه تقاضای بخشش نوشته بود و یا برزیل در کدام قاره است که زنانش به تحصن نشسته‌اند و...»

این کتاب توسط انتشارات «کتاب ارزان»\* در دستکلم منتشر شده است.

\*\*\*

فرازهایی از رمان «زنده‌باد آزادی»:

هلیکوپتری بالای محوطه می‌چرخید. حالا چهار مرد جمع شده بودند و داشتند مشورت می‌کردند. مرد ریشو به آخوند نزدیک‌تر شد و گفت: «حاج آقا باید تمومش کنیم!»

رئیس زندان با تحکم رو به مرد ریشو گفت: «جمعیتی رو که بیرون زندان جمع کردن متفرق کنید.»

مرد ریشو با قیافه‌ای جدی، اول به مأمور جلوی در بزرگ با سر اشاره‌ای کرد و بعد به مأموری که با نقاب سیاه بالای سکو منتظر ایستاده بود. آن وقت، رو به مردی کت و شلواری گفت: «حکم رو قرائت کنید.»

مرد گفت: «اینجا نوشته چهار نفر! نفر چهارم کجاست؟»

مرد دستی به ریشش کشید و گفت: «یکی‌شون به‌ش عفو خورده.»

صداهایی که از بیرون محوطه شنیده می‌شد، بالا گرفته بود. اعدامی اول بدون اینکه چیزی بگوید آرام آرام همراه زن زندانبان به‌سمت طناب‌ها راه افتاد. انگار که توی خواب راه برود، جلو رفت. زندانبان‌ها زیر بازویش را گرفتند و بلندش کردند، پای راستش را روی سکو گذاشت و با فشاری که به زیر بازویش آمد به آرامی مثل یک نابینا تنش را از سکو کشید بالا، گردنش را خم کرد و مأمور طناب را به گردنش انداخت.

سوز باد صبحگاهی با سرعت بیشتری می‌وزید و دامن چادر زن به این‌سو و آن‌سو موج برمی‌داشت. اعدامی سوم انگار تمام توانش را جمع کرده باشد یک‌آن صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ از گلویش بیرون داد و همه‌ی نگاه‌ها را به‌سمت خود کشاند. زندانبان دیگر، دست اعدامی دوم را سفت گرفته بود و همراه خود می‌کشیدش. اعدامی هر ازگاهی مکث می‌کرد. به‌نظر می‌رسید با هر فریاد و التماسی که از پشت سرش شنیده می‌شد قدم‌هایش کندتر می‌شد. جلوی سکو که رسید مأمور زنی که بالا ایستاده بود چند پله آمد پایین و زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد که پایش را بالا بگذارد. اعدامی سکندری خورد اما فوری دستش را کورمال‌کورمال به سکو کشید و از جایش بلند شد.

بیسیم‌چی نزدیک شد و بیسیم را به مرد ریشو داد. مرد به هلیکوپتر بالای سرش نگاه کرد. صدای آن‌ور بی‌سیم، در حالی که قطع‌وصل می‌شد وضعیت بیرون را گزارش می‌داد. طولی نکشید که صدای چند تیر هوایی شنیده شد. (ص ۱۴ و ۱۵)

وکیل بند که از زندانی‌های قدیمی بند و مسنول حفظ آرامش و نظم سلول بود داد زد: «آهای خانم خوشگله حالا کی نمایشگاهت برگزار می‌شه که می‌خوای این خانم خارچکیه رو با خودت ببری؟»

بعد صدای شلیک خنده توی اتاق پیچید. بغل‌دستی‌اش گفت: «بزرگ نمیر بهار می‌آد، کمبزه با خیار می‌آد.»

ویدا داد زد: «به‌زودی زود، تا چشم شما حسودها بترکه.» بعد یکی‌یکی نقاشی‌ها را برداشت و آورد کنار دیوار روبه‌روی هم گذاشت. انگار در پشت‌ورو کردن کاغذها تردید داشت و دوباره جایشان را عوض کرد و رو کرد به شیرین و گفت: «مگه نه شیرین. همه می‌دونن که به من اون سر دنیا لقب افتخاری دانشجوی هنر رو دادن. فقط الان منتظرم که از این هلفدونی پیام بیرون!» (ص ۱۸)

این روزها بیش‌تر از این‌که به آن‌سوی دیوارهای بلند فکر کند به آدم‌ها و سرنوشت‌های عجیب و غریبشان فکر می‌کرد. به زن‌هایی که سال‌های سال یا کوله‌بار داستان‌های باورنکردنی‌شان در این اتاق‌های به‌هم‌چسبیده و راهروهای تودرتو زندگی می‌کردند، به آدم‌هایی که هیچ‌وقت گمان نمی‌کرد روزوشب‌هایش را با آن‌ها سر کند. (ص ۱۹)

شیرین هرچه لباس داشت تنش کرد و چسبید به لوله‌ی آب داغی که گوشه‌ی راهرو بود. زیپ کاپشنش را تا زیر گلویش بالا کشید و منتظر ایستاد تا در هواخوری باز شود. سعی کرد کمی حلقه‌اش را بچرخاند اما نشد، چون انگشت‌هایش مثل بادکنک باد کرده بودند. شنیده بود که آب زندان ورم می‌آورد ولی نه تا این حد که حتی ران‌هایش توی شلوارش داشت می‌ترکید. تنها دلخوشی‌اش این بود که هر روز صبح چند دقیقه‌ای توی محوطه‌ی هواخوری راه برود. (ص ۲۱)

زمان به گمانم گردبادی است و مثل یک طوفان شن دور سرم می‌چرخد و من توی این طوفان گیر کرده‌ام. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که کجا بودم و از یاد ببرم که کجا هستم. اما آن قدر گردوخاک زیاد است که نمی‌توانم راه خانه و فضایی را که توی آن زندگی کرده‌ام، تشخیص بدهم، درست مثل تیرهایی که از کمان رها و در فضایی گم شده‌اند. (ص ۲۸)

کل دارایی‌ام در حال حاضر یک مسواک و خمیردندان و یک جفت دمپایی پلاستیکی است که چهارده سوراخ روش است، همین.

زندگی چه معامله‌هایی با آدم می‌کند. اگر اتفاقاتی را که قرار بود برایم بیفتد از قبل می‌دانستم، زندگی‌ام چقدر ترسناک می‌شد. حتی یک دقیقه هم دوام نمی‌آوردم. (ص ۲۹ و ۳۰)

بلندگوی زندان دوباره روشن می‌شود و صدایی در هواخوری می‌پیچد. صداست، صداست که توی سرم می‌پیچد. لعنت به این صدا! چشم‌هام سیاهی می‌رود. آفتاب خودش را جمع می‌کند و می‌رود. سردم شده است. چشم‌انم را می‌بندم و تصاویر ته ذهنم چرخ می‌خورند. نمی‌دانم کجا هستم، به مرور جزئیات و لحظه‌ها را عقب‌وجلو می‌کنم. باید ذهنم را بین تصاویر پراکنده جا بدهم. نفس عمیقی می‌کشم و ناگهان تصاویر مثل یک صحنه‌ی فیلم جان می‌گیرند. (ص ۳۱)

وقتی ماشین توقف می‌کند زن مأمور چشم‌بندی به چشم‌هایم می‌بندد. از ماشین که پیاده می‌شویم زنی بازویم را می‌گیرد و مرا در راهروها و پله‌ها بالا و پائین می‌برد. چشم‌هایم بسته‌اند. صدای پاهایی شنیده می‌شود. مسافت زیادی را طی می‌کنیم. صدای باز و بسته شدن درهای زیادی شنیده می‌شود تا اینکه آخرین در بسته می‌شود. صدای کشیده شدن صندلی را می‌شنوم. زن مأمور چشم‌بندم را باز می‌کند و می‌گوید: «بشین.» (ص ۳۳)

صدای پدرم بود که می‌گفت: «به هیچی فکر نکن! چشم‌هات رو محکم ببند و وقتی سه ضربه‌ی کوچیک به پشتت خورد، اول دست راستت رو از روی چشمت بردار و وقتی ستاره‌ی اول از بالای صحنه اومد پانین، دست چپت رو. و وقتی اون یکی ستاره اومد، اشک‌هات رو مثلاً با پشت دست پاک کن و روی پاهات بایست. نترس، محکم باش! اون‌ها کمکت می‌کنن همراهشون بری. تو باید نشون بدی که از هیچی نمی‌ترسی، از هیچی. یادت می‌مونه؟ یه بار دیگه تکرار می‌کنیم.» (ص ۴۳)

روزها گذشت تا یادم آمد چطور سر از زندان در آورده‌ام. انگشت شصت پایم کیود و بی‌حس شده بود. کمکم یادم آمد که این اواخر توی خیابان می‌خوابیدم و با سرمایی که از کوهپایه می‌وزید استخوان‌هایم داشت می‌ترکید. هوا مثل شمشیر برا بود. بدتر از همه دردی بود که زیر دلم حس می‌کردم. احساس می‌کردم مثل یک لاشه‌ی کنار خیابان به‌زودی جان خواهم داد. (ص ۵۱)

وقتی توی زندان مجبورم کردند لباس‌هایم را از تنم بیرون بیاورم تازه متوجه کبودی‌هایی که زیر پوستم بیرون زده بود، شدم. روی بازوها و شانه‌هایم پر از جای خودزنی یا زخمی بود که دیگران روی تنم به‌جا گذاشته بودند، زخم‌هایی عمیق و کاری. بعضی‌هاشان هم جای سوختگی سیگار بود. (ص ۵۳ و ۵۴)

همان سال به جای رفتن به دبیرستان من را به خانه‌ی شوهر فرستادند. با تور عروسی روی سرم دیگر اجازه نداشتیم به مدرسه بروم. زیرا دختری که شوهر می‌کرد دیگر اجازه نداشت توی مدرسه‌ی روزانه سر کلاس بنشیند و فقط می‌توانست به کلاس‌های شبانه برود، که آن‌هم به نظر خانواده‌ام کار درستی نبود. شوهرم حرفی نداشت که من درس بخونم اما داداش‌هایم رأی او را زدند و گفتند زن آدم که در خانه باشد خیال مرد راحت‌تر است. خوشحال بودم، واقعاً از دست برادرها و آقا جونم راحت شده بودم. (ص ۶۵)

زن زندانبان همراه زن دیگری سینی غذا را آورد. غذا خوراک لوبیا بود. توش پر بود از تکه‌های بی‌تناسب هویج و سیب‌زمینی و چند تکه گوشت که چربی‌هایش بیشتر از گوشتش بود و توی آب شناور بودند و چند قطعه نان بربری بیات. ظرف غذا که توی سلول قرار گرفت بوی کافور و حبوبات سوخته را با خود وارد سلول کرد. (ص ۷۲)

تمام آن روزها رو به دیوار می‌ایستادم و تا چشم‌بند را کنار می‌زدم، خودم را توی دنیای ناشناخته‌ای می‌دیدم که تا حالا تجربه نکرده بودم و حتی توی کتاب‌ها هم نخوانده بودم. در گوشه‌ای دور مرد جوانی را گرفته بودند که پایش باندپیچی شده بود و از صورتش خون می‌چکید. در گوشه‌ی دیگر زن جوانی توی خونش غرق بود و چند نفر به‌خاطر شدت جراحت‌هایشان قادر به راه رفتن نبودند و با پتو به طرف اتاق بازجویی کشیده می‌شدند. سه نگهبان به جان پسر جوانی افتاده بودند و ضربه‌ها بود که فرود می‌آمد و بعد کیسه‌ای سیاه به سرش کشیدند و لبه‌های کیسه را تا شانه‌هایش پایین آوردند و نگهبانان زیر بازوها و مچش را گرفتند و او را که دست و پا می‌زد، همچون کیسه‌ای آشغال روی زمین راهرو کشانند و به طرف در بردند. جایی خوانده بودم که ما در قرن هجوم عمودی بربرها زندگی می‌کنیم؛ از یک جهت شناخت و دانش عمیقی داریم و از جهتی توی جهل و غفلتی عظیم فرو رفته‌ایم. (ص ۷۵ و ۷۶)

سلول اتاقی بود به مساحت هفت قدم در هفت قدم. هوش و حواسم بیشتر نشد و با حالی که داشتم فقط می‌توانستم صدای پاها و یا باز و بسته شدن در را تشخیص دهم. تنها امیدم دیدن چهره‌ی پسرهایم توی خیال بود، چهره‌شان لحظه‌ای از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شدند.

لامپی همیشه روشن مانع از تشخیص درست زمان می‌شد. از روی صدای اذان می‌توانستم بفهمم که صبح است، یا از وعده‌های غذایی حدس می‌زدم احتمالاً باید شب باشد. ده روز گذشت ولی خبری از هیچ‌کس یا بازجویی نشد. تمام شب صداهایی ضعیف یا ناله‌هایی دلخراش می‌شنیدم. حتی نمی‌فهمیدم این منم که می‌نالیم یا دیگران؟ سعی می‌کردم با تمرکز زیاد به صداها گوش دهم اما فایده‌ای نداشت. هیچ‌گونه ارتباطی نمی‌توانستم با دیگران برقرار کنم و بدتر از همه کابوس‌های صبحگاهی‌ام بود. هوا روشن می‌شد و می‌توانستم چوب‌خطها و کلمات نوشته‌شده روی دیوارهای رنگ و روغن‌خورده را ببینم؛ دیوارهای چرکتابی که انگار تازه یک‌دست آستری رنگ خورده بود و معلوم بود که خیلی تلاش کرده بودند نوشته‌های روی دیوار را با رنگ پاک کنند اما هنوز قابل‌خواندن بودند. از شمردن خطوطی که یادآور روزشمار بود تا شماره تلفن‌هایی با پیش‌شماره‌های مختلف. (ص ۷۷ و ۷۸)

قدرت تشخیص و ادراکم را از دست داده بودم. اتاق دور سرم می‌چرخید. دیوارها و سقف با صداهای بازجوها تاب برمی‌داشتند. اتاق توی اتاق. درهای بسته. نور چراغ چشمم را می‌زد. ولم کنید، من که گفتم نمی‌دانم. سقف تا نزدیک صورتم می‌آمد پایین. دهان بازجو بازو بسته می‌شد، کی؟ چی؟ کجا؟ دست‌هاش روی دهانم. مشت. تف توی هوا. لامپ. واقعیات و کابوس‌ها هم در هم و برهم شده بود. رنگ‌های سیاه و پیچ‌در پیچ. کی شب می‌شد؟ کی روز خواهد شد؟ باز هم صدای اذان. خوب بود که چرخش زمان را به یادم می‌آورد. (ص ۸۱)

جسد نوزاد توی هواخوری پیدا شده بود. طبق گزارش پزشک قانونی کودک دچار خفگی شده بود. اثرات کبودی روی گردن نوزاد و چشمان برآمده‌اش نشان از جدال برای زنده ماندن می‌داد. پزشک ندامتگاه علت مرگ را نرسیدن اکسیژن اعلام کرده بود. بدون کالبدشکافی شواهد کافی موجود بود که نوزاد دچار خفگی شده است. کبودی دور گردن و سیاه شدن لب‌ها و نوک ناخن‌ها همگی دال بر این بود. (ص ۹۲)

مدت‌ها بود که نمی‌دانستم چه روزی از هفته است. ولی حالا دارم تائیه‌ها را هم می‌شمارم. از وقتی که تو در این خانه نیستی به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دهم و دیگر سعی نمی‌کنم که همچنان صبح روزهای تعطیل آرام باشم تا مبدا تو از خواب بیدار شوی و با آن پرحرفی‌های تمام‌نشدنی‌ات سرم را بخوری! (ص ۱۰۳)

دو هزار و پانصد سال پیش سقراط را محکوم به مرگ کردند. چند سال پیش در دانشگاه ماساچوست طی تحقیقی از دانشجویان رشته‌ی علوم سیاسی خواستند که با دقت دفاعیه‌ی نوشته‌ی افلاطون را بخوانند. دفاعیه در واقع روایت دادگاهی بود که در آن سقراط را گناهکار شناخته شده بود.

سقراط چهارصد سال پیش از میلاد در دادگاهی در آتن در حضور هیئت منصفه‌ای متشکل از سیصد شهروند آتنی مجرم شناخته شد و به اعدام محکوم شد. از همان زمان هم سخن بسیار بوده است و هنوز هم در قرن بیست و یک نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آیا این رأی عادلانه بوده یا نه. (ص ۱۰۷)

سرانجام دادگاه نهایی نتیجه را اعلام کرد. بعد از چند روز مأمور زندان من را به اتاق کوچکی برد که یک آخوند و یک مرد مسن نشسته منتظر بودند. حتی اشاره‌ای به وکیل هم نکردند. آخوند چشمان تیز و کوچکش را از روی پرونده برداشت و آن را به مرد کناری‌اش داد که به نظر خسته و بداخلاق می‌آمد. سه دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که متن را برایم خواند. من دیگر حالا اجازه‌ی دفاع از خودم را هم نداشتم و درخواست عفو پدر بچه هم رد شده بود؛ قصاص. دلم می‌خواست حالا که حکم اعدام صادر شده است هر چه زودتر خلاص شوم.

پرسیدم: «کی؟»

آخوند گفت: «به زودی!» (ص ۱۱۸)

دوربین روشن شد. نور توی چشم‌هاش افتاد. سعی کرد به یاد بیاورد که چگونه باید جواب بدهد. بازجو دست به سینه پشت دوربین ایستاده بود. تمام سؤال‌هایی بود که شیرین جواب‌هایش را از قبل با او تمرین کرده بود؛ اینکه چطور اسناد محرمانه را به دست می‌آورده؟ چگونه و در چه تاریخی با سازمان موساد، دشمنان قسم خورده‌ی ملت ایران آشنا شده؟ آیا کد شناسه‌ی خاصی داشته؟ اهداف کاری سازمان به‌جز براندازی نظام جمهوری اسلامی بوده یه نه؟ آیا اتهام در حد محارب را قبول می‌کند؟ و همین‌طور سؤالات پی‌درپی پرسیده می‌شد و جواب‌ها هم همان‌طور واضح و مشخص بود.

و در آخر باید اضافه می‌کرد که «من شرمنده‌ی ملت ایران هستم.»  
بعد از گفتن آخرین جمله چراغ قرمز دستگاه ضبط خاموش شد. (ص ۱۲۰)

آواز ملال‌آور قرآن که از بلندگوها پخش شد سکینه با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفت: «الانکه که آخونده توی این سلول تنگ و تاریک بیاد سراغمون. اومدن آخوند یعنی پایان. یعنی فاتحه مع‌الصلوات. بوی عطر گل محمدی‌ش یعنی تمام.» (ص ۱۲۲)

هنوز هم وقتی یاد آن بازجو و برخوردش می‌افتم رعشه می‌گیرم و دوباره لال می‌شوم. هیچی نمی‌فهمیدم. انگار به بدنم، به کله‌ام یک آمپول بزرگ تزریق کرده بودند. از همان آمپول‌هایی که در مطب دندانپزشکی می‌زنند و یک‌دفعه آدم بی‌حس می‌شود. نمی‌دانم چند وقت در زندان ماندم. چند بار دادگاه رفتم. من حتی قدرت تکلم را کاملاً از دست داده بودم. (ص ۱۲۷)

نمی‌دانستم چرا موضوع من سیاسی شده بود و چه چیزی خارج از مرزهای کشور رخ داده بود. برایم باورکردنی نبود. چطور زنان دیگر کشورها نامم را فریاد می‌زدند، چطور عکسم را بالای یک ساختمان نصب کرده بودند. همه‌ی زندان از کمپین یک‌میلیونی امضا حقوق بشر حرف می‌زدند، از اینکه از سراسر دنیا در شبکه‌های اجتماعی نام من را می‌بردند و می‌خواستند من آزاد شوم.

هنوز لرزش‌های دستم قطع نشده بود. با وجود اینکه زن‌های زیادی عکسم را بالا گرفته بودند و در سر در سفارتخانه‌های ایران لخت شده بودند و فریاد بی‌گناهی من را سر داده بودند و وکیلیم یقین داشت که من به زودی آزاد خواهم شد اما می‌ترسیدم.

نمی‌دانستم که نوام چامسکی<sup>۱</sup> چه کسی است که برای من نامه‌ی تقاضای بخشایش نوشته بود و یا برزیل در کدام قاره است که زنانش به تحصن نشسته بودند. به خودم نگاه می‌کردم، به اینکه یک انسان هستم اما من باز هم احساس گناه می‌کردم و خودم را یک زن خراب و رذل و پلید می‌دیدم که لایق صفت خراب بودم.

سازمان حقوق بشر بیاتیه‌ای صادر کرده بود و درخواست عفو سریع من را به جمهوری اسلامی ایران فرستاده بود و اینکه من حق زندگی دارم و این‌که کسی نمی‌تواند حق نفس کشیدن من را به جرم زنا بگیرد. در کشور هلند به من و هر دو پسرهایم حق شهروندی مادام‌العمر داده بودند.

در جلسه‌ی آخر دادرسی قاضی به من گفت: «ما می‌دونیم که تو توی قتل شوهرت دخالتی نداشتی. اما تو رو به اتهام زنا محصنه به سزای اعمال می‌رسونیم تا درس عبرتی باشه برای زن‌های این سرزمین. اون‌ها باید شیوه‌ی فاطمه‌ی زهرا رو پیش بگیرن و تحمل کیفر برای خاطی‌ها در حکومت اسلامی کار معنوی و ذخیره‌ی آخرت خواهد بود. تو توبه کردی، درسته. ما این رو قبول داریم و به بهشت خواهی رفت. اما تو رو اعدام می‌کنیم تا درس عبرتی باشه برای زنان این سرزمین.» و در ادامه دوباره تکرار کرد: «این فرد به بهشت خواهد رفت چون صادقانه توبه کرده، اما حکمش اعدامه و فرشتگان آسمانی منتظرش هستند.» (ص ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱)

صدای باز و بسته شدن در راهرو شنیده شد و قدم‌های محکم که به در اتاق نزدیک‌تر می‌شد. همدیگر را نگاه کردند بدون اینکه چیزی بگویند، بدون حرف. دندان‌های ویدا به هم می‌خورد انگار قاشق فلزی روی میز کوبیده می‌شد. شیرین گفت: «بالآخره اومدن و کابوس طولانی‌م به حقیقت تبدیل شد.» ناگهان از جایش بلند شد گفت: «نباید ضعیف باشیم. باید مقاومت کنیم. من تا لحظه‌ی آخر با شماها هستم. قول می‌دم! همه‌مون با هم هستیم. از این لحظه تا آخرش با هم می‌مونیم.» (ص ۱۳۲ و ۱۳۳)

در با صدای قیژقیژ باز شد. دو مرد مسلح کنار در ایستادند و سه زن در آستانه‌ی در ظاهر شدند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. صدای نفس‌های همدیگر را می‌شنیدند.

زندانبان که ظاهر آرامی داشت مکث طولانی‌ای کرد و گفت: «می‌دونید، راستش خیلی نمی‌دونم چه جوری بگم. من مأمورم. این اصلاً ربطی به ما نداره.»  
سهیلا گفت: «جون بکن دیگه.»  
زن دیگر گفت: «ما اومدیم شما رو برای معاینه‌ی پزشکی و...»  
زن اولی گفت: «راستش عمر دست خداست. ناامید نباشید. فقط سعی کنین آرام باشید و نگرانی رو از خودتون دور کنید و امیدتون به خدا باشه.»  
هر چهار زن خودشان را جمع‌وجور کردند. زن زندانبان دستش را به سمت سهیلا بلند کرد و گفت: «تو نه. برو سر جات بشین.»  
سهیلا ناباورانه قدمی به عقب برداشت.  
ویدا گفت: «یه کلمه بگو وقتشه؟»  
زن با نگاهی رو به پایین گفت: «آره، وقت این‌که شب آخر را با خودتون و خدای خودتون خلوت کنید.» (ص ۱۳۳ و ۱۳۴)

کلاغ‌ها داشتند آن بالا چرخ می‌زدند. سردردی در گیجگاه کاوه شروع شده بود. چشمانش غیر از سیاهی چیز دیگری نمی‌دید و فقط صدا بود که توی گوش‌هایش می‌پیچید. هوای باد، هیاهوی ازدحام جمعیت بیرون، بعد صدای ضجه و فریادهای جگرسوز و بیشتر از همه تیک‌تیک خوردن دندان‌هایش به هم. ناگهان گوش‌هایش سوت بلند ممتدی کشیدند. سرباز با بغضی که در چهره‌اش داشت به او نگاه کرد.  
ویدا را کشان‌کشان به سمت سکوی اعدام آوردند. لحظه‌ای چشم‌بند از روی چشمانش کنار رفت. خودش را محکم کرده بود و از رفتن به بالای سکو امتناع می‌کرد. برای رهایی از چنین وضعیتی تکان می‌خورد. سفت و سخت چسبیده بود به سکو. ارتعاش بدنش آن‌چنان زیاد بود که دست زنان او را محکم‌تر از تکاپویی که به فرجامی بینجامد گرفته بودند. با دستان بسته‌اش ضرباتی وارد می‌کرد که همه‌اش توی هوا فرود می‌آمد.  
زندانبانی درشت‌هیکل به کمک‌شان آمد و با یک حرکت شانه‌های ویدا را گرفت و بلندش کردند، اما باز هم نمی‌توانستند طناب را دور گردنش ببندازند.  
آخوند رو به رئیس زندان گفت: «این مراسم نباید با ضرب و شتم همراه باشه، متوجه که هستید؟ اجرای حکم باید در کمال آرامش و بدون اعمال خشونت اجرا شه. ملنفت که هستید؟»  
رئیس زندان سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.  
چادر از سر ویدا افتاده بود. زن زندانبان فوری چادر را برداشت و روی سرش انداخت. سکینه و شیرین دیگر حالا طناب به دور گردنشان بود. رد باریکی از پایین چادر شیرین راه افتاد و تا پایین سکو چکه کرد. به‌وضوح می‌شد تشنج انگشتان زن را دید. ناامیدانه چنگ انداخت به طناب دور گردنش. طناب به لرزش درآمد.  
وقتی طناب را به دور گردن ویدا انداختند به‌نظر رسید که تسلیم شده است اما طولی نکشید با شدتی بیشتر تلاش کرد خود را خلاص کند. (ص ۱۳۵ و ۱۳۶)

حالا هر سه زن مثل شقه‌های گوشت به قلاب‌های سلاخی، مقابل کاوه (سرباز وظیفه) آویزان بودند.  
باد زیر چادرشان که طرحی از ترازوی عدالت رویش نقش بسته بود، می‌پیچید. انگار هر سه زن سوار بر چرخ‌فلکی بودند و توی باد می‌چرخیدند و می‌رقصیدند.  
جنازه‌هایشان جلوی چشم کاوه قد کشیده بود و سرهای هر سه به یک شکل روی سینه‌شان کج افتاده بود. چیزی نمانده بود عق بزند. پاهایش شل شده بود. به سمت اولین دیوار رفت و دستش را به دیوار گرفت و دوباره نگاهشان کرد. می‌توانست عظمت جاودانگی نقوش برجسته زنان هخامنشینی را در آن‌ها ببیند.  
کاوه و سرباز کنار دست‌هایش جنازه‌ها را پایین آوردند. چشمان سکینه رو به آسمان باز مانده بود. کاوه حس کرد در چهره‌ی این زن لجبازی پرکینه‌ای یخ بسته بود و گویی هنوز تسلیم نشده بود. لب‌های خاکستری‌اش نیمه‌باز مانده بود. به موهای باز ویدا که از زیر چادرش بیرون زده بود، نگاه کرد. بافت موهایی که از هم باز شده بود، سرزنده و شفاف بر گرد صورتی بی‌رنگ.  
آن بالا، بر فراز تپه‌های کوتاه که دورتر به کوه‌های سنگی دره‌ی اوین می‌پیوست، ماه ناپدید شده بود و خورشید مثل زنی که با لباس وارد شده بود، رنگ سرخش را توی آبی خاکستری دوانده بود. ماشین نعش‌کش روشن شد و به‌راه افتاد. (ص ۱۳۹ و ۱۴۰)

عروسکی را که سهیلا بافته بود، بالای تختش آویزان کرده بودند. یکی ساعت ویدا را به دست داشت. به یکی عکس‌های بالای تخت ویدا رسیده بود. یکی تسبیح سکینه را انداخته بود گردنش. همه در بند ماتم گرفته بودند. هرکسی درباره‌ی زندگی‌شان قصه‌ای تعریف می‌کرد. از بداخلاقی‌هایشان، بُق‌کردن‌هایشان گوشه‌ی هواخوری!

جنازه‌ی شیرین به سردخانه‌ی زندان فرستاده شد. هنوز تصمیمی برای تحویل جنازه نگرفته بودند. حلقه‌ی عروسی و عینک طبعی‌اش را به چمدانی که موقع ورود به ایران با خودش آورده بود، ضمیمه کردند. میان قبرها، ورودی بهشت‌زها، کنار غسالخانه و دورتر و نزدیک‌تر سربازان مسلح ایستاده بودند. مأموران لباس شخصی همه جای گورستان وول می‌خوردند. پدر ویدا شاخه‌ی گل رز سیاهی برداشت و داخل کفن سفید انداخت. جمعیت زیادی تا دورترها تجمع کرده بودند. گورکن تفی بر کف انداخت و دست به کار شد. وقتی ازدحام جمعیت را دید اول با فاصله چند بیل خاک روی سنگ لحد ریخت و بعد با ریتم تندتری روی قبر را پوشاند. با دستمال چرک‌مرد عرق پس‌گردنش را خشک کرد. باد می‌آمد و خاک تازه را جابه‌جا می‌کرد. (ص ۱۴۱ و ۱۴۲)

در فصل بیست و یکم این کتاب آمده است: حدود ساعت هفت صبح تلفن وکیل شیرین زنگ خورد و کسی بی‌آنکه خودش را معرفی کند گفت: «اتفاق افتاد؛ اتفاق افتاد و تمام شد.» اخبار شبکه‌ی یک تلویزیون سراسری ایران اعلام کرد، سحرگاه امروز جاسوس رژیم صهیونیستی به دار آویخته شد. همچنین رئیس قوه‌ی قضاییه اعلام کرد که ما با تمام قوا هر کاری به منظور حفظ امنیت کشور و مردم شریف ایران انجام خواهیم داد و دست دژخیمان دشمن دیرینه‌مان، رژیم صهیونیستی جهان‌خوار را از کشورمان کوتاه خواهیم کرد.

در فصل بیست و دوم و پایانی رمان «زنده‌باد آزادی» می‌خوانیم: «سهیلا روسری‌اش را تا روی ابروهایش پایین کشید و یکه و تنها روی قبرهای خالی راه رفت. هوا تاریک تاریک بود. دور از چشم نگهبانان قبرستان به راه افتاد. اسم‌ها را می‌خواند. شروع کرده بود به شمردن اعداد زوج و فرد. باد از هر طرف مثل شلاق به دورش می‌پیچید. سردش شده بود. ناگهان قطعه را پیدا کرد، فرد بود. گل‌های تازه را از روی قبر کنار زد و گوشه‌ی مانتویش را بالا کشید و نشست. صورتش را روی خاک گذاشت و گفت: «ببین رفیق، نامردی بود رفتنت. قول دادیم که همه با هم بریم.» با صدای بلند رو به خاک گفت: «قرار بود تا آخرش با هم باشیم رفیق کوچولو! نگفتم خیلی گشمنه؟ قرار نبود بریم چلو کباب بخوریم؟ آه!... آی، آی، آی... گفتیم بیام یه حالی ازت ببریم.» هیچ‌کس در آن نزدیکی‌ها نبود. شب شد. در افق، خط‌الرأس رشته‌کوه‌های البرز از ساختمان‌ها بلندتر بود. تقدیم به مردم سرزمینم ایران»



اپوزیسیون سرنگونی‌طلب حکومت اسلامی و مجامع بین‌المللی و همچنین ارگان‌های حقوق بشری بارها و بارها حکومت اسلامی ایران را به دلیل اجرای مجازات‌های غیر انسانی از جمله قطع عضو، چشم در آوردن، سنگسار، اعدام و شلاق و... محکوم کرده‌اند. اما با وجود همه این مخالفت و انتقادات، سران و مقامات حکومت اسلامی ایران، همچنان از اعمال مجازات‌های غیرانسانی خود دفاع می‌کنند. حکومت اسلامی ایران در اجرای اعدام، همواره با چین مسابقه می‌دهد و گاهی مقام اول و گاهی مقام دوم را از آن خود می‌کند. حکومت اسلامی ایران، تنها حکومت جهان است که کودکان را نیز اعدام می‌کند.

اعدام یک اعمال وحشیانه و قتل عمد دولتی علیه فرد است بنابراین باید برای لغو اعدام و همچنین آزادی همه زندانیان سیاسی و غیرسیاسی در ایران کوشید! در دهه‌ها اخیر بسیاری از زندانیان آزاده شده و جان بدر بردگان خاطرات خود را به رشته‌تحریر درآورده‌اند. برخی نویسندگان همچون رعنا نیز درباره زنان زندانی قلم زده‌اند. این اقدام خودبه‌خود نشان‌دهنده این واقعیت است که دست‌کم بیش از سه دهه است که سرکوب‌های سیستماتیک زنان و زندانی و اعدام کردن آن‌ها به مشغله و دغدغه عمومی جامعه ایران و حامیان بین‌المللی آزادی زنان تبدیل شده است.

وقتی از ادبیات زندان حرف می‌زنیم، خواه‌ناخواه سخن‌مان بر سر نشر خاصی از ادبیات است که شاخه‌ها و ویژه‌گی‌های گوناگون دارد. نویسندگان بسیاری، بی‌آن که خود به زندان رفته باشند، آثاری خلق کرده‌اند که در آن زندان و زندانی بودن یا محور اصلی اثر بوده و نقش تعیین‌کننده‌ای در

روند داستان داشته است. بنابراین ادبیات و ژانر زندان از دو دیدگاه قابل بررسی هستند نخست آثاری که در زندان نوشته شده و گاه تبدیل به آثار جهانی و بسیار ارزشمندی در عرصه ادبیات شده‌اند و دیگر داستان‌هایی که درباره زندان و فضا و شخصیت‌های آن نوشته شده‌اند که در بسیاری موارد همین داستان‌ها زمینه تولید فیلم‌های مستند و آثار بزرگ سینمایی را هم تشکیل داده‌اند.

در پایان و نتیجه‌گیری بر این عقیده‌ام که هدف اصلی کتاب نشان‌دادن سیاست‌های وحشیانه و نفس‌گیر حکومت اسلامی ایران به‌ویژه رفتارش با زندانیان زنی است که شاید تمام عمرشان را با بدبختی و سختی‌های مردسالاری و یا فقر گذرانده و به جای جوانی پیری و فرسودگی جسمی و روحی را تجربه کرده‌اند.

به‌نظرم خواننده در بسیاری از بخش‌های بیست و دو فصل این کتاب ۱۴۴ صفحه‌ای با نویسنده حس هم‌نظری و هم‌جهتی می‌کند.

به‌نظرم سبک نگارش کتاب بسیار ساده اما در عین حال روان و جذاب است و به‌همین دلیل خواننده را به ادامه خواندنش تشویق می‌کند.

برای رعنا سلیمانی، شادابی و تندرستی و موفقیت آرزو می‌کنم!

جمعه هفدهم مرداد ۱۳۹۹ - هفتم اوت ۲۰۲۰

\*کتاب زنده‌باد آزادی توسط انتشارات «کتاب ارزان» - استکهلم منتشر شده است. علاقه‌مندان می‌توانند از آدرس زیر این کتاب را سفارش دهند:

**Kitab-I arzan**  
**Helsingforsgatan 15**  
**164 78 Kista- sweden**  
[www.arzan.se](http://www.arzan.se)  
**+46 70 492 69 24**